



### با تمام اشکهایم

روزنامه ها نوشتند که در لبنان بر اثر بمباران مدرسه ای چند کودک کشته شده اند. ...»و برای هر جا که جنگ است!«

**فریدون مشیری**  
شرم تان باد ای خداوندان قدرت، بس کنید! بس کنید از این همه ظلم و قساوت بس کنید! ای نگهبانان آزادی! نگهداران صلح! ای جهان را لطف تان تا قعر دوزخ رهنمون، سرب داغ است این که می بارید بر دلهای مردم، سرب داغ!

موج خون است این، که می رانید بر آن کشتی خودکامگی را موج خون! گر نه کورید و نه کر، گر مسلسل های تان یک لحظه ساکت می شوند، بشنوید و بنگرید:

بشنوید این وای مادرهای جان آزرده است، کاندین شب های وحشت، سوگواری می کنند! بشنوید این بانگ فرزندان مادر مرده است، کز ستم های شما هر گوشه زاری می کنند. بنگرید این کشتزاران را که مزدوران تان، روز و شب با خون مردم، آبیاری می کنند. بنگرید این خلق عالم را که دندان بر جگر، بیدادتان را، بردباری می کنند!

دست ها از دست تان ای سنگ چشمان! بر خداست! گرچه می دانم آنچه بیداری ندارد، خواب مرگ بیگناهان است و وجدان شماست! با تمام اشکهایم، باز، - نومیدانه - خواهش میکنم:

بس کنید! بس کنید! فکر مادرهای دلواپس کنید رحم بر این غنچه های نازک نورس کنید! بس کنید!

### مرداد ۱۳۵۵

یکی از اشعار خوب فریدون توللی که در دوران شاه دست به دست و سینه به سینه می گشت قصیده «اندرز سوختگان» است. این قصیده را با یاد توللی با هم بخوانیم:

### اندرز سوختگان

ترسم ز فرط شعبده، چندان خرت کنند تا داستان عشق وطن، باورت کنند من، رفتم از چنین ره و ، دیدم سزای خویش بس کن تو، ورنه خاک وطن بر سرت کنند گیرم ز دست چون تو، نخیزد حیانتی خدمت مکن، که رنجه به صد کيفرت کنند گر واکنند حصار «قلز قلعه» لب به گفت گوید، چه پیش چشم تو، با همسرت کنند بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز دل برهنه، که یکتنه در سنگرت کنند پتک اوفتاده در کف ضحاک و ، این گروه خواهان، که باز کاوه آهنگرت کنند! ایران، همیشه دوزخ ارباب غیرت است آتش منه به سینه، که خاکسرت کنند چون، گوژ گشت آینه، تصویر بر خطاست تاریخ نیست، اینکه مدام از برت کنند زنجیر عدل خسرو و آن خر که شکوه کرد آورده اند، تا به حقیقت، خرت کنند ز آن پادشه، به خون کسان تشنه تر، نبود لیک این به کس مگو، که زخس کمترت کنند نخوت فروش تخت جم، ای بیهنر، مباش تا خود علاج فقر جنون پرورت کنند فخرت بود به کورش و، دستت چو اردشیر دایم دراز، تا کمکی دیگرت کنند لاف از قضیب عاریه کم زن، که وقت کار شرم آید ار به حجله بخت اندرت کنند! در آن وطن، که قدرت بیگانه حاکم است رو خار ره مشو، که چو گل پر پرت کنند عیار باش و دزد و زمین خوار و زن بمزد تا برتر از سپهبد و سر لشکرت کنند تلقین قول سعدی فرزانه، حیلتی است تا جاودانه بسته آن ششدرت کنند نابرده رنج، گنج میسر شود، عزیز رو، دیده باز کن، که چه در کشورت کنند بازار غارت است، تو نیزای پسر، مخسب گوئی بز، که فارغ ازین چنبرت کنند ور زانکه خود غرور تو، بر فضل و دانش است حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند من، آزموده ام ره تقوی، به رنج عمر زین راه کج مرو، که سیه اخترت کنند رو، قهرمان وزنه شو، ارکامت آرزوست تا خار چشم مردم دانشورت کنند در خایه مالی، ای دلی غافل، حکایتی است

### پیغام

خوابت آشفته مباد! خوش ترین هذیان ها خزه سبز لطیفی ست که در برکه آرامش تو می روید. خوابت آشفته مباد! آن سوی پنجره ساکت و پر خنده تو کاروان هایی از خون و جنون می گذرد، کاروان هایی از آتش و برق و باروت. سخن از صاعقه و دود چه زیبایی دارد در زبانی که لب و عطر و نسیم، یا شب و سایه و خواب، می توان چاشنی زمزمه کرد؟ هرچه در جدول تن دیدی و تنهایی، همه را پر کن، تا دختر همسایه تو شعرهایت را در دفتر خویش با گل و با پر طاووس بخواباند تا شام آید. خواب شان خرم باد! لای لای خوشتر ازانی سالن هایی که بهاران را نیز از گل کاغذی آذین دارند.

### تهران، بیست و پنجم مرداد ۱۳۴۷

### کابل (طرح)

شهر خروسان سرخ تاج سحرگیر شهر به جان خاسته، نشسته به تدبیر شهر تهیدست، قلب زنده به ایثار شهر گل سرخ های عاشق و تبادار شهر درختان و کوه های فروتن شهر شرابی به رنگ خون دل من شهر سواران تیز تاز و دلاور شهر شگفت آفرین مسجد و سنگر شهر گلاویز با گذشته و فردا شهر امید بزرگ و پیش رس ما

### سیاوش کسرایی - آبان ۱۳۶۲

**سعدی، بنی آدم را از یک گوهر و اعضای یک پیکر، دیده بود اما امروز- دریغناک- می بینیم که چنین نیست. روزگار عضوهایی را به درد آورده است بی که اندامهای دیگر را قرار نمی نماند.**

### دکتر قدمعلی سرامی

**عصا کن ازدهایم را به من بنگر! نمی بینم!** سراسر، خاکیان را من ز یک گوهر نمی بینم، اگر زین پیشتر می دیده ام، دیگر نمی بینم. جهان در خواب و ما از درد بیدار، ای بنی آدم! شما را سر به سر اعضای یک پیکر نمی بینم! چنان در کینه کوچیدید و روی از مهر بیچیدید که از مهر آسمان را هم به سرافسر، نمی بینم! سیاهی، از تبار روشنائی نیست، آری نیست! اگر روزی سیاه افتاد، از اختر نمی بینم. چه خوش بر آب نقش انداختی! بستی گره با باد! تو را هیچ ای حیاب پوچ، افسونگر نمی بینم! من و با ظلمت شب آشتی کردن، محال است این! خروسم، جز شکوه خسرو خاور نمی بینم. چو شیرین است ساقی، زهر را هم می توان نوشید، شرابی باری از این تلخ، شیرین تر نمی بینم! خدایا! آدمیزاد ازدهای گنج شد دیری است! عصا کن ازدهایم را! به من بنگر! نمی بینم! ۶۹/۵/۱۱

### چه میداند؟

**جواهری وجدی**  
سفر نکرده ز سیرو سفر چه میداند؟ ز رنج راه و بیم خطر چه میداند؟ مگو، ز راز حقیقت به مدعی سخنی که بی خبر ز جهان خبر چه میداند؟ به آرمیده گلی تا سحر به بستر ناز ز حال عاشق خونین جگر چه میداند؟ کسی که دست بر آتش گرفته است ز دور ز خرمی که بود شعله ور چه میداند؟ کسی که در سراو نیست درک شعر و هنر، رموز عشق و کمال هنر چه میداند؟ مبر بمردم نادان متاع علم و خرد که سنگریزه بهای گهر چه میداند؟ گلی که خفته در آغوش شبنمی تا صبح ز شور و ناله مرغ سحر چه میداند؟ بغیر وعده حور و قصور زاهد را معاف دار که جز این قدر نمیداند؟ به خود پرست که وجدی به پرتگاه رود ز حق مگویی کزین بیشتر نمیداند

### آغاز

بی گاهان به غربت به زمانی که خود در نرسیده بود... چنین زاده شدم، در بیشه جانوران و سنگ. و قلمم در خلاء تپیدن آغاز کرد. گهواره تکرار را ترک گفتم در سرزمینی بی پرند و بی بهار. نخستین سفرم باز آمدن بود، از چشم انداز امید فرسای ماسه و خار، بی آن که با نخستین قدم های ناآزموده نوپائی خویش به راهی دور رفته باشم. نخستین سفرم باز آمدن بود. دور دست امیدی نمی آموخت. لرزان، برپاهای نوراه، رو در افق سوزان ایستادم. دریافتم که بشارتی نیست چرا که سرابی در میانه بود. دور دست امیدی نمی آموخت. دانستم که بشارتی نیست: این بی کرانه، زندانی چندان عظیم بود که روح از شرم ناتوانی در اشک پنهان می شد.

### فروردین چهل و یک

### گمشده

**روح الله پیریایی**  
نگار خوشباورم، خوشباورترین نگار، بر آسمان تیره، خیره مانده ای که چه؟ مگر نمی بینی این بازگونه دریا تاب ستاره هایش را هم ندارد! مگر نمی بینی که ستاره های شوخ چشم دانه دانه می سوزند و خاکستر می شوند، و خاکستر خاطره هاشان لحظه های ما را تیره می کند! مگر نمی بینی که از غبار این همه ستاره آینه هامان بی چهره گشته اند! نگار خوشباورم، خوشباورترین نگار، چشم از آسمان برگیر، رو در روی من بنشین، بگذار تا در نگاه یکدیگر غرقه شویم. ما گمشده ی خویش را در دیده ی خویشنت خواهیم یافت.

### چه توان کرد؟...

با این همه بیمهری جانان، چه توان کرد، جانست و مکدر شده، با جان چه توان کرد. آنجا که بود صحن چمن، خانه صیاد جز گریه به مرغان گلستان، چه توان کرد. از گندم خالش، بجز از فتنه ندیدیم، شیطان جنانست، بشیطان چه توان کرد. چشمش که بود دزد دل و رهزن ایمان، با دزد دل و رهزن ایمان، چه توان کرد. با هجر و تهی دستی و بیماری و غربت، جز ریختن اشک بدامان، چه توان کرد. گیرم که اجل، رحم به رنجوری من کرد، با سختی آن ناوک مژگان چه توان کرد. زود است که بنیاد مرا برکنند از بیخ، با جوشش این دیده گریان چه توان کرد. ویران تر از ایران بود امروز دل من، ای وای، به این خانه ویران چه توان کرد. دانم که خیانت به وطن، راه ترقیست، اما به جلوگیری وجدان چه توان کرد. بر کشور دل غمزه اش امروز امیر است، دزد است در این خانه نگهبان، چه توان کرد. گفتی: ز چه رو شیخ دغل منکر عشق است؟ - قربان تو، با آدم نادان چه توان کرد. ناموس زلیخای وطن هر که نگهداشت، یوسف صفت افتاد بزندان، چه توان کرد. لاهوتی ما، ره به در یار ندارد چون نیست هوادار رقیبان، چه توان کرد. چون ریختن اشک بدامان ندهد سود، جز آختن تیغ بمیدان، چه توان کرد؟ **ابوالقاسم لاهوتی اسلامبول ژوئن ۱۹۲۱**

### آبیاری اشک

دوید بر رخ زردم، ز بیقراری اشک گل خزان زده را، کرد آبیاری اشک خزان عمر به زردی رساند، رنگ رخم ببار بر سرم، ای ابر نو بهاری اشک کسی غبار غم، از چهره ام نخواهد شست اگر ز دیده نیاید برون بیاری اشک رخم بیوسد و بنوازد و بعدر قصور بخاک پیش من افتد، ز شرمساری اشک بیار بر لبم ای سینه هر چه خواهی آه بریز بر رخم ای دیده هرچه داری اشک **علی اشتری (فرهاد)**

### در کوچه سار شب

**هوشنگ ابتهاج «سایه»**  
درین سرای بیبکسی کسی به در نمی زند به دشت پر ملال ما پرند پر نمی زند یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند دل خراب من دگر خراب تر نمی شود که خنجر غمت ازین خراب تر نمی زند گذر گهی است پر ستم که اندرو به غیر غم یکی صلاهی آشنا به رهگذر نمی زند چه چشم پاسخ است ازین دریجه های بسته ات برو که هیچکس ندا به گوش کر نمی زند نه سایه دارم و نه بر بیفکنندم و سزاست اگر نه بر درخت تر کسی تیر نمی زند **تهران، دی ۱۳۳۷**

### روزهای خوب

**نصرت الله نوح**  
روزهای خوب من آوخ به آسانی گذشت همچو اشک از دیده ابر زمستانی گذشت یاد باد آن روزهای خوب سرشار از نشاط کاندر آغوش طبیعت، با تن آسانی گذشت با تو در هر جا که بودم شادمان بودم و لیک روزهای آخرم، با اشک پنهانی گذشت لحظه هائی دارم اینک خالی از وجد و سرور همچو شب هائی که بر بیمار و زندانی گذشت نیستم غمگین که در دنیای پر بیم و امید روزگارم با تلاش و جهد انسانی گذشت در تلاشم از برای روزهای بهتری گرچه نیک و بد چو موج بحر طوفانی گذشت قمریان گلشن امیدمان را پاس دار کز من و تو، دور گردون روگردانی گذشت.

### آرزو

**فصیح الزمان شیرازی**  
همه هست آرزویم که بینم از تو روئی چه زیان ترا که منم برسم به آرزوئی؟ به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم همه جا به هر زبانی، بود از تو گفتگوئی غم و درد و رنج و محنت همه مستعد قتلم تو بپر سر از تن من، ببر از میانه گوئی به ره تو بسکه نالم، ز غم تو بسکه مویم شده ام ز ناله نائی، شده ام ز مویه موئی همه خوشدل اینکه مطرب بزند به تار چنگی من از این خوشم که چنگی بزمن به تار موئی چه شود که راه یابد سوی آب، تشنه کامی؟ چه شود که کام جوید، ز لب تو کامجوئی؟ شود اینکه از ترجم، دمی ای سحاب زحمت من خشک لب هم آخر، ز تو ترکم گلوئی؟ **بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت سر رخ می سلامت، شکند اگر سبوتی همه موسم تفرج. به چمن روند و صحرا تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جوئی نه به باغ ره دهندهم، که گلی به کام بویم نه دماغ اینکه از گل شنوم به کام بوئی ز چه شیخ پاکدامن، سوی مسجدم نخواند؟ رخ شیخ و سجده گاهی، سرما و خاک کوئی نه وطن پرستی از من به وطن نموده یادی نه ز من کسی به غربت بنموده جستجوئی بنموده تیره روزم، ستم سیاه چشمی بنموده رو سپیدم، صنم سپید موئی نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین که بجز درت امیدش نبود به هیچ سوئی**

### حیوان زخمی!

می خروشم! نعره هایم نعره حیوان زخمی از صمیم هر سلول خسته این جان زخمی آگهی هیچ از تن آلوده دردم که هر شب، لحظه ها را می کشد در قلب این زندان زخمی؟ صخره پندارد مرا بیگانه، اما رخم اینان جان پناهی زنده ام، در شکل یک انسان زخمی! بذر امیدمی که پاشیدم درین خاک سترون، خورده شد، پوسید، از تلخ آب این میدان زخمی گردبادی کو که از قلب زمین بی ترجم برکنند این ریشه های فاسد و بنیان زخمی؟ من کی ام؟ فریاد خونین پلنگی تیر خورده در گلوئی شاعری دیوانه، با چشمان زخمی! هستی ام ویران شد از این ناله ها، اما چه حاصل؟ کی کند پروا کسی از مرگ یک حیوان زخمی؟ ناله مرغی که شب در بالشم پر می گشاید، قصه ها می گوید از جان کندن مرغان زخمی چون کلافی در هم و سر درگم ام، کور راد مردی؟ تا رها سازد مرا از محنت این جان زخمی؟ ناتوان شد دست ام و شعری که بر کاغذ نوشتم، در هم و مغشوش شد، چون جان این دوران زخمی! **زبیده جهانگیری «شبنم» ۳۰ مرداد ۱۳۸۱**